

دکتر سید محمد
مدرس



«جسور» مرد جوان، زرتنگ و عصبی روی صندلی ای که به او تعارف کردم، نشست و گفت که برای روزنامه توفان و رعد^(۲) کار می کند. او حرفهایش را چنین ادامه داد:

«امیدوارم که اشکالی نداشته باشد. آمده ام که با شما مصاحبه کنم.»

«آمده اید چه کار بکنید؟»

«با شما مصاحبه کنم.»

«آه! ببینم. بله بله ... هوم! بله ... بله.»

صبح آن روز اوقاتم خوش نبود. در واقع، مثل این بود که نیروهای وجودم را پرده ای از ایر پوشانده باشد. به هر حال، به سوی قفسه کتاب رفتم. و وقتی که شش یا هفت دقیقه به آنها نگاه کردم، فهمیدم که چاره ای نیست جز آنکه نزد مرد جوان بازگردم. گفتم:

«آن را چطور هجی می کنید؟»

«چه چیز را هجی می کنم؟»

«مصاحبه را.»

«پناه بر خدا! برای چه می خواهید آن را هجی کنم؟»

«نمی خواهم هجی اش بکنید؛ می خواهم ببینم معنی اش چیست.»

«خوب، باید عرض کنم که مایه حیرت است. می توانم بگویم که معنی آن چیست، اگر شما ... اگر شما ...»

«آه، درست است! این طوری پاسخ را می گیرم، و شما هم اجباراً باید پاسخ دهید.»

«آه، صا، صا، صا ...»

«بنابر این آن را با یک «م» هجی می کنید؟»

«خوب، طبعاً!»

«آه، همین بود که این قدر معظلم کرد.»

«ولی، سرور گرامی من، مگر شما خیال داشتید که آن را با چه حرفی هجی کنید؟»

«خوب، من - من - راستش نمی دانم. من لغتنامه غیر فشرده^(۳) را پیشم داشتم، و امیدوار بودم که پس از جستجوی بسیار بتوانم آن را بین عکسها پیدا کنم. اما آن لغتنامه چاپ قدیم بود.»

«البته، دوست من، آن لغت نامه ها عکسی از آن ندارند، حتی در آخرین - سرور گرامی من، بسیار هذر می خواهم، در این عالم قصد بنده رساندن آزار به احدی نیست، اما شما آن قدر ... آن قدر ... که من انتظارش را داشتم، روشنفکر نیستید. قصد اذیت در کار نیست ... ابدأ.»

«آه، چنین تذکری لازم نیست! بیشتر اوقات این را می گویند، و کسانی هم می گویند که خیال چاپلوسی ندارند و کسی هم آنها را وادار به چاپلوسی نکرده است، یعنی نگفته اند که بنده به طور بارزی این صفت را دارم. بله ... بله؛ با شوق و شغف زیاد این حرف را مطرح می کنند.»

«تصور من هم آسان است. و اما درباره این مصاحبه. می دانید که چنین مرسوم است، یعنی، رسم است که با مردی که شهرتی به هم زده است، مصاحبه بکنند.»

«احسنت، قبلاً این را به گوش خود نشنیده بودم. باید خیلی جالب باشد. با چه چیزی این کار را می کنید؟»

«آه، خوب ... خوب ... خوب ... جای ناامیدی است، در بعضی موارد باید با چماق این کار را انجام داد، اما رسم بر این است که در مصاحبه، مصاحبه کننده پرسشهایی را مطرح بکند و شخص مصاحبه شونده هم پاسخهایی بدهد. حالا دیگر همه اش دیوانگی است. آیا اجازه می فرمایید که از شما پرسشهایی بکنم تا مثلاً نکات برجسته ای از زندگی اجتماعی و خصوصی جناب عالی روشن شود؟»

«آه، با کمال میل - با کمال میل. حافظه من خیلی ضعیف است، اما امیدوارم که ببخشید. منظورم این است که، این حافظه، حافظه نامیرانی است ... نامیرانی آن منحصر به فرد است، گاهی چهارنعل می رود، و بعد باز دو هفته طول می کشد که از یک نقطه عبور کند. این برای من اندوه عظیمی است.»

«آه، اهمیت ندارد. پس کمال سعی خود را خواهید کرد.»

«همین طور است. مقصود من همین خواهد بود.»

«تشکر می کنم. آماده اید شروع بکنیم؟»

«آماده ام.»

س. چند سال دارید؟

ج. در ماه ژوئن نوزده سالم می شود.

س. صحیح! گمان کردم که سی و پنج یا سی و شش سالی را

شیرین داشته باشید. کجا متولد شده اید؟

ج. میسوری^(۴)

س. کار نویسندگی را از چه زمانی شروع کردید؟

ج. ۱۸۳۶.

س. چه شد، چطور امکان دارد، اگر حالا نوزده سال داشته

باشید ...؟

ج. من که نمی دانم. یعنی اینکه سؤال برانگیز نیست.

س. چرا، واقعاً سؤال برانگیز است. به نظر شما مهمترین

مردی که تا به حال ملاقاتش کرده اید، کیست؟

ج. آرون بور^(۵)

س. اما شما که هرگز آرون بور را ندیده اید. البته اگر

فقط نوزده سال داشته باشید ...

ج. دیدید! ... اگر شما بیشتر از خودم درباره من

می دانید، پس برای چه می پرسید؟

س. خوب، این فقط پیشنهاد بود نه چیزی

دیگر. چطور شد که بور را ملاقات کردید؟

ج. خوب، یک روز چنین پیش آمد

که در مجلس ترحیم ایشان حضور

یافتم، و او از من خواست که کمتر

سرو صدآراه بیندازم و ...

س. پروردگارا!

اگر در مجلس

ترجیم او بودید، پس او مرده بود؛ و اگر مرده بود، چه فرقی به حالش می کرد که سر و صدا راه بیندازید یا نیندازید؟
 ج. من نمی دانم. در این باب او همیشه مردی از نوع ویژه بود.
 س. اما من که اصلاً نمی فهمم می گوئید که با شما حرف زد، و باز می گوئید که مرده بود.
 ج. من نگفتم که او مرده بود.
 س. یعنی نمرده بود؟
 ج. خوب، بعضی ها می گفتند که مرده بود و بعضی ها هم می گفتند نمرده بود.
 س. عقیده شما چیست؟
 ج. آه، چه ربطی به من دارد! مجلس ترجمین من که نبود.
 س. آیا ... ولش کنید! هرگز نمی توانیم این موضوع را روشن کنیم. اجازه بفرمایید مطلب دیگری ببرسم. بفرمایید که در چه سالی متولد شده اید؟
 ج. روز دوشنبه سی و یکم اکتبر سال ۱۶۹۳.
 س. بله؟ ... غیرممکن است! این طوری یکصد و هشتاد سال خواهید داشت. جناب عالی در این باره چه توضیحی

دارید؟
 ج. اصلاً توضیحی ندارم.
 س. اما اولش فرمودید که فقط نوزده سال دارید، و حالا من تان را تا یکصد و هشتاد سالگی بالا می برید. بسیار بسیار فرق می کند.
 ج. ببینم، آیا ملتفت شده اید؟ (با حرکت دستها) بسیار پیش آمده است که فکر کنم گویا این دو حرف با هم خیلی فرق دارند، اما نتوانسته ام به نحوی تصمیم بگیرم. چقدر زود ملتفت چیزی می شوید.
 س. از تعارف شما بی نهایت سپاسگزارم. آیا برادر یا خواهری داشته اید، یا دارید؟
 ج. آه! من ... من ... من فکر می کنم که داشته ام. بله ... اما یادم نمی آید.
 س. خوب، غیر هادی ترین حرفی که تا به حال شنیده ام، همین است!
 ج. ببینم، چه باعث شده است چنین فکر کنید؟
 س. مگر ممکن است طور دیگری فکر کنم؟ خوب، توجه بفرمایید! این عکسی که روی دیوار است، عکس چه کسی است؟ آیا عکس برادران نیست؟
 ج. آه! بله، بله، بله! حالا به خاطرم آوردید؛ برادر من بود. ویلیام^(۶) است؛ ما بیل^(۷) صدایش می کردیم. بی چاره بیل، بنده خدا!

کفایت که با یحیی خیرین



خالد

ج. خدا دادند! تمام دنیا را دو دستی تقدیم می کنم تا از این موضوع سردر بیاورم. این راز سز به مهر، این راز دردناک، سایه اندوهی بر تمام زندگی من انداخته است. اما حالا سرتی ناگفتنی را پیش شما افشا می کنم که پیش از این نزد هیچ مخلوقی آن را فاش نکرده ام. یکی از ما یک علامت مخصوص داشت. یک خال سیاه درشت پشت دست چپش؛ و آن کس من بودم. آن کودک همانی بود که غرق شد!



س. بسیار خوب، پس، صرف نظر از همه چیز، علتی نمی بینم که دال بر این باشد که رازی در این باره هست.

ج. نمی بینید؟ ولی، من می بینم. به هر حال، متوجه نمی شوم که چگونه می توانستند جماعتی چنان گیج و نادان باشند که بروند و کودکی را به اشتباه دفن کنند. اما ... هیس! ... جایی که خانواده بتواند حرفهای شما را بشنوند، این حرف را ذکر نکنید. خدا شاهد است که بدون تذکر این مطلب هم به قدر کافی ناراحت هستند و دلشان شکسته است.

س. خوب، من معتمد که در حال حاضر به اندازه کافی مطلب شنیده ام. خیلی لطف کردید که زحمت کشیدید و بنده نوازی فرمودید. اما موضوع مجلس ترحیم آرون بور کنجایوی مرا برانگیخته است. ممکن است به من بگویید که چه امر مخصوصی شما را به این فکر انداخته است که بور چنان مرد مهمی باشد؟

ج. آه! چیز کاملاً بی اهمیتی است! از پنجاه نفر یک نفر هم اصلاً ملتفت آن نشد. وقتی که موعظه تمام شد، و مدعوین همگی آماده شدند که به سوی گورستان به راه پختند، و جنازه هم با ترتیبات کامل توی نعش کش قرار گرفت، او گفت که دلش می خواهد برای آخرین بار این منظره را تماشا کند، و بدین ترتیب بلند شد و همراه با راننده، نعش کش را راند.

آن گاه آن مرد جوان محترمانه از گفتگو صرف نظر کرد. آدم بسیار خوشرویی بود، و من وقتی دیدم که می رود، متأسف شدم. □

پانویس:

1. An Encounter with an Interviewer.
2. Daily Thunderstorm.
3. Unabridged.
4. Missouri.
5. Aaron Burr.
6. William.
7. Bill.

* داستانهای کوتاه و قصه های بلند مارک تواین ترجمه ماه منیر فتحی.

Short Stories Tall Tales / Mark Twain

Courage Books

An imprint of Running Press

Philadelphia, Pennsylvania.

Copyright 1993 U. S. A

س. چرا؟ پس او فوت کرده است؟

ج. آه! خوب، فکر می کنم همین طور باشد. هرگز نمی توانیم بگوییم. در این باره رازی بزرگ نهفته است. من / غم انگیز است، بسیار غم انگیز است. بنابراین او ناپدید شده است؟

ج. خوب، بله، یک چنین چیزهایی. او را دفن کردیم.

س. دفنش کردید؟ دفنش کردید بی آنکه بدانید آیا مرده است یا نه؟

ج. آه، نخیر! این جورها هم که نه. به اندازه کافی مرده بود.

س. خوب، اقرار می کنم که نمی توانم آن را درک کنم. اگر دفنش کردید، و می دانستید که مرده است ...

ج. نخیر! نخیر! فقط گمان می کردیم که چنین باشد.

س. آه متوجهم! دوباره زنده شد؟

ج. شرط می بندم که زنده نشد.

س. خوب، هرگز چنین چیزی نشنیده ام. کسی مرده باشد کسی دفن شده باشد. اما این دیگر رازش کجا بود؟

ج. آه! دقیقاً در همین جاست! تحقیقات همین است. ببینید، ما دوقلو بودیم ... آن خدا یا امروز و من ... زمانی که فقط دو هفته از عمرمان می گذشت، توی وان حمام قاطی شدیم، و یکی مان غرق شد. اما نفهمیدیم که کدامان بود. بعضی ها خیال می کنند که او بیل بود اما بعضی ها خیال می کنند که آنکه غرق شد من بودم!

س. خوب، شایان توجه است. شما چه خیال می کنید!